

نه ميلياره نام خدا

نويسنده : آرتور سي كلاري

مترجم : مسين شهرايي

تصويرگر : امير مسين ابن الدين

منبع :

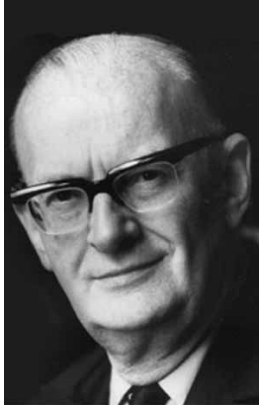
فصلنامه جشن كتاب / دوره جديد / شماره 1 / بهار 1386

<http://www.bfm.ir/>

ناشر نسخه الكترونيك

Ketabnak.com

معرفی :

<p>نام : آرتور سی کلارک</p> <p>ملیت : انگلیسی</p> <p>تاریخ تولد : 16 دسامبر 1917 - 19 مارس 2008</p>	
---	--

سر آرتور چارلز کلارک نویسنده و مخترع انگلیسی در 16 دسامبر سال 1917 در ماینهد در سامرست انگلستان متولد شد. او بیشتر با رمان علمی تخیلی معروفش، 2001 ادیسه‌ی فضایی و همکاری با استانلی کوبریک در ساخت فیلمی به همین نام شناخته شده است. کلارک آخرین عضو باقی‌مانده از گروهی است که زمانی به سه غول علمی تخیلی مشهور بودند. دو عضو دیگر این گروه که در قید حیات نیستند عبارتند از: آیزاک آسیموف و رابرت هاینلین.

دکتر واگنر با لحنی که سعی می‌کرد تا حد ممکن خویشتندار باشد گفت: «این تقاضا از جهاتی غیرمعمول است. تا جایی که اطلاع دارم اولین بار است یک صومعه‌ی تبتی می‌خواهد به کامپیوتر مجهز شود. امیدوارم دخالت نکرده باشم، ولی به ذهنم نمی‌رسد که... که... تأسیسات شما چطور استفاده‌ای از این دستگاه می‌برد. می‌توانید توضیح بدهید که دقیقاً می‌خواهید با این وسیله چه کار کنید؟»

لاما پاسخ داد: «با کمال میل!» بعد ردایش را مرتب کرد و به آرامی خط‌کش محاسبه‌ای را که برای گفتگوهای مالی استفاده می‌کرد کنار گذاشت. ادامه داد: «کامپیوتر مارک پنج شما عملیات‌های ریاضی معمول را تا ده رقم انجام می‌دهد. با این همه، ما با حروف سروکار داریم، نه با اعداد. به همین دلیل امیدواریم شما مدارهای خروجی را طوری اصلاح کنید که دستگاه، حروف را چاپ کند، نه ستون‌های اعداد را.»

«گمان نکنم متوجه شده باشم...»

«این کار ما برنامه‌ای است که از سه قرن پیش روی آن کار می‌کنیم... راستش از زمانی که معبد بنا شده. کمی با طرز فکر شما بیگانه است؛ به همین دلیل امیدوارم وقتی توضیح می‌دهم با ذهنی پذیرا به حرف‌هایم گوش کنید.»

«طبعاً.»

«مسئله واقعاً ساده است. ما می‌خواهیم فهرستی تهیه کنیم که شامل همه‌ی اسماء احتمالی خدا باشد.»

«بله؟»

لاما خونسردانه ادامه داد: «دلایلی در دست داریم که این طور نتیجه بگیریم چنین اسم‌هایی نمی‌تواند با حرفی بیشتر از نه حرف موجود در الفبای ابداعی خودمان نوشته شود.»

«و شما این کار را از سه قرن پیش تا به حال انجام می‌دادید؟»

«بله! و انتظار داشتیم انجام دادن این فریضه پانزده هزار سال طول بکشد.»

«آها...» دکتر واگنر کمی گیج به نظر می‌رسید. «حالا می‌فهمم چرا یکی از دستگاه‌های ما را می‌خواهید. ولی هدف این برنامه دقیقاً چیه؟»

لأما لحظة‌ای تردید کرد. واگنر ترسید که ناخواسته اهانتی کرده باشد، اما اگر هم چنین بود نشانی از آزرده‌گی خاطر در پاسخ لاما به چشم نمی‌خورد.

«اگر دلتان بخواهد، می‌شود اسمش را گذاشت یکی از مناسک و شعائر ما؛ ولی بخشی از اصول دین ماست. همه‌ی اسماء باری‌تعالی — خدا، یهوه، الله و امثال آن — فقط برچسب‌هایی انسان‌ساخته هستند. در این مورد مسئله‌ی فلسفی دشواری هست که قصد ندارم بحثی از آن پیش بکشم، ولی جایی در میان ترکیب‌های احتمالی حروف، ترکیبی هست که نام راستین خداست. ما با تغییر جایگاه منظم حروف سعی کردیم همه‌شان را فهرست کنیم.»

«می‌فهمم. شما از آآآآ... شروع کردید و کار را تا ی‌ی‌ی‌ی... ادامه می‌دهید.»

«دقیقاً. هرچند الفبای مخصوص خودمان را داریم. البته مواردی هم مثل اصلاح ماشین‌های تحریر ریاضیاتی سازگار با این مسئله باید کار پیش پافتاده‌ای باشد. مورد دیگر هم جایگزین کردن مدارهای مناسب برای حذف ترکیبات مضحک است. مثلاً... هیچ حرفی نباید بیشتر از سه بار پشت سر هم بیاید.»

«سه بار؟ قطعاً منظورتان دو بار است.»

«نه! سه بار. حتی اگر زبان ما را هم می‌فهمیدید توضیح آن مدت زیادی طول می‌کشید.»

واگنر به سرعت گفت: «مطمئناً! ادامه بدهید.»

«خوشبختانه، باید مسئله‌ی آسانی باشد که کامپیوترتان را با این موضوع سازگار کنید. یعنی بعد از اینکه یک بار برنامه‌ریزی شد، ترتیب حروف را منظم‌اً تغییر بدهد و نتیجه را چاپ کند. کاری که قرار بود برای ما پانزده هزار سال طول بکشد در عرض صد روز تمام می‌شود.»

دکتر واگنر به دشواری سروصداهای خیابان منهن را از آن پایین می‌شنید. لاما از دنیای دیگری بود؛ از دنیایی با کوه‌های طبیعی، نه مصنوع. آن بالا در آشیانه‌ی دوردستان، این راهب‌ها صبورانه نسل بعد از نسل کار می‌کردند و فهرست کلمات بی‌معنی‌شان را می‌ساختند. دیوانگی‌های بنی‌آدم نمی‌خواهد حد و مرزی داشته باشد؟ اما، نمی‌بایست هیچ ردی از افکارش را بروز می‌داد. همیشه حق با مشتری است...

دکتر واگنر پاسخ داد: «شکی نیست که می‌توانیم مارک پنج را برای چاپ فهرست‌های این‌چنینی آماده کنیم. من بیشتر نگران مسئله‌ی نصب و نگهداری هستیم. این روزها، حمل و نقل تا تبت چندان سهل نیست.»

«ترتیبش را می‌دهیم. قطعات آن قدر کوچک هستند که از طریق هوا حمل شوند؛ این یکی از دلایلی است که دستگاه شما را انتخاب کرده‌ایم. اگر تا هند بیاوریدشان، حمل تا تبت را خودمان انجام می‌دهیم.»

«و می‌خواهید دو تا از مهندس‌های ما را هم در اختیار داشته باشید؟»

«بله! برای سه ماه. یعنی مدت‌زمانی که برنامه وقت می‌برد.»

«شک ندارم کارکنان ما کارشان را خوب انجام می‌دهند.» دکتر واگنر شتاب‌زده یادداشت‌هایی را روی کاغذهای روی میزش نوشت و ادامه داد: «فقط دو نکته‌ی دیگر باقی می‌ماند که...»

پیش از آنکه جمله‌اش را تمام کند، لاما تکه‌ی کاغذ کوچکی را از جیبش بیرون آورد و گفت: «این موجودی اعتباری من در بانک آسیا است.»

«متشکرم. به نظر می‌رسد که... اِه... کافی باشد. مسئله‌ی دوم به قدری واضح است که تا الان از آن چشم‌پوشی شده. شما چه منبع انرژی الکتریکی‌ای در اختیار دارید؟»

«یک مولد دیزلی که پنجاه کیلووات برق با ولتاژ صد و ده ایجاد می‌کند. تقریباً پنج سال پیش نصب کردند و کاملاً قابل اعتماد است. این مولد، زندگی را در معبد خیلی راحت‌تر کرده؛ ولی در واقع برای این نصب شد که نیروی دستگاه‌های نیایش را تأمین کند و احتیاجی به زور بازو نباشد.»

واگنر پاسخ داد: «باید فکرش را می‌کردم.»

چشم‌اندازی که از فراز دیوارهای معبد پیش رویش بود سرگیجه می‌آورد، ولی با گذشت زمان به آن خو گرفته بود. پس از سه ماه، جورج هایللی دیگر از فرو افتادن به پرتگاه هفتصدمتری با عرصه‌ی شطرنج کشتزارها در درّه‌ی زیر پایش نمی‌هراسید. به سنگ‌های بادسوده تکیه زده بود و با اخم به کوه‌های دوردستی چشم دوخته بود که هیچ‌وقت به خود زحمت نداد اسمشان را بداند.

جورج پیش خودش می‌گفت این جریان، مزخرف‌ترین چیزی است که تا به حال برایش اتفاق افتاده. پروژه‌ی بهشت خیالی؛ یک نفر در آزمایشگاه این اسم را رویش گذاشته بود. هفته‌ها بود مارک پنج، فرسنگ‌ها لاطائلات را روی برگه چاپ می‌کرد و بیرون می‌داد. کامپیوتر، آهسته و پیوسته، حروف را با همه‌ی ترکیبات ممکن کنار هم می‌چید و پیش از آنکه به مرحله‌ی بعد برود، نتایج را بیرون می‌داد. برگه‌ها که از ماشین‌تحریر الکتریکی پدیدار می‌شدند، راهب‌ها به دقت مرتبشان می‌کردند و به صورت کتاب‌های کوه‌پیکری به هم می‌چسباندند. خدا را شکر که کارشان تا هفته‌ی بعد تمام می‌شود. جورج نمی‌دانست چه معادلات ناشناخته‌ای راهب‌ها را قانع کرده بود که نیازی نیست خودشان را به دردرس بیندازند و واژه‌ها را با ده یا بیست یا حتی صد حرف بسازند... کابوس همیشگی جورج این بود که تغییری در برنامه‌شان پیش بیاید و لامای اعظم (که آن‌ها او را سام جاف می‌نامیدند، هر چند از زمین تا آسمان با او تفاوت داشت.) اعلام کند طرح تا سال 2060 ادامه پیدا می‌کند. آن‌ها واقعاً آمادگی این کار را داشتند.

جورج صدای محکم به هم خوردنِ درِ بزرگِ و چوبینِ آنجا را در میان باد شنید و چند لحظه بعد چاک پشت سر او کنار دیوار ایستاد. مثل همیشه یکی از سیگارهای برگش را می‌کشید که او را با راهب‌ها سخت صمیمی ساخته بود. به نظر می‌رسید این راهب‌ها بدشان نمی‌آمد همه‌ی لذت‌های خُرد و برخی لذت‌های بزرگ را بچشند. سیگار هم یکی از علاقه‌هایشان بود. آن‌ها ممکن بود دیوانه باشند، ولی خشک‌مغز نبودند. برای مثال، آن رفت و آمدهای متواتری که به دهکده داشتند!...

چاک خیلی سریع گفت: «گوش کن، جورج! چیزی شنیدم که بعید نیست به معنای دردرس باشد.»

«چی شده؟ دستگاه درست کار نمی‌کند؟» بدترین پیشامدی بود که به تصوّر جورج می‌رسید. اگر این طور می‌شد بازگشتشان به تأخیر می‌افتاد و هیچ چیز از این دردناک‌تر نبود. با وجود احساسی که الان در خود سراغ داشت، حتّاً دیدن یک آگهی بازرگانی برایش مثل مائده‌ای آسمانی می‌ماند. هر چه باشد آن هم حلقه‌ی وصلی با خانه بود.

«نه! از آن دردرس‌ها نیست.» چاک به دیوار نزدیک‌تر شد. این کار، خلاف‌آمد عادتش بود؛ از بلندی می‌ترسید. «من فهمیدم این کارهایشان برای چیست.»

«منظورت چیست؟ گمان می‌کردم می‌دانیم.»

«البته می‌دانیم راهب‌ها سعی دارند چه کار کنند. ولی نمی‌دانیم چرا. و این هم ابلهانه‌ترین قسمت ماجرا است.»

جورج پرخاش کرد: «چیزی بگو که قبلاً نمی‌دانستم.»

«...سام پیر دستش را تازه برای ما رو کرده. خودت دیدی که چطور هر روز عصر می‌آید بیرون و خروج برکه‌ها را تماشا می‌کند. راستش این بار کمی هیجان‌زده‌تر به نظر می‌رسید یا دست کم احساسی داشت که شبیه این بود. وقتی بهش گفتم که ما دورِ آخرِ کار هستیم با آن لهجی بی‌مزه‌اش پرسید هیچ می‌خواهم بدانم چرا دارند این کار را می‌کنند یا نه. گفتم که البته... و اون هم به من گفت که چرا.»

«ادامه بده... یالآ.»

«خیال می‌کنند وقتی همه‌ی اسم‌های او را فهرست کردند — می‌گویند تقریباً نه میلیارد اسم می‌شود — خدا به مقصودش دست پیدا کرده. یعنی علتِ آفرینش انسان هم به سر رسیده و نیازی به ادامه‌ی وجودش نیست. جداً افکارشان مثل کفر است!»

«خب، از ما می‌خواهند چه کار کنیم؟ خودکشی؟»

«احتیاجی نیست. وقتی فهرست تمام شد، خدا خودش مداخله می‌کند و خیلی راحت همه چیز نیست و نابود می‌شود... هوتوتو...»

«آها! حالا فهمیدم. زمانی که کار ما تمام بشود، پایان جهان هم از راه می‌رسد.»

چاک خنده‌ای عصبی و بریده زد و گفت: «این را من هم به سام گفتم. به نظرت چی شد؟ فقط خیلی مرموزانه نگاهم کرد، انگار که خنگ‌ترین شاگرد کلاسش باشم. بعد گفت که هیچ مسئله‌ای از این واضح‌تر نیست!»

جورج کمی روی این موضوع فکر کرد و ناگهان گفت: «من که اسمش را می‌گذارم نداشتن ذهن باز. حالا باید چه کار کنیم. گمان نکنم کمترین اهمیتی برای ما داشته باشد. از این‌ها گذشته، ما قبلاً هم به این قضیه واقف بودیم که آن‌ها احمقند.»

«آره؛ ولی نمی‌فهمی چه اتفاقی ممکن است پیش بیاید؟ وقتی فهرست تکمیل بشود و در صورت ندمند، یا هر چیز دیگری که آن‌ها انتظارش را دارند پیش نیاید، ما مقصّر می‌شویم. چون که آن‌ها دارند دستگاه ما را استفاده می‌کنند. به هیچ عنوان از این بابت راضی نیستیم.»

جورج خیلی آرام گفت: «می‌فهمم. حق با توست. ولی می‌دانی که؟ این جور چیزها همیشه هم پیش آمده‌اند. بچه که بودم تو لوییزبانا یک واعظ مشنگ زندگی می‌کرد. یک بار گفت یکشنبه‌ی بعد پایان

جهان است. خیلی‌ها حرفش را باور کردند؛ حتّاً خانه‌هاشان را فروختند. وقتی هیچ اتّفاقی نیفتاد، خیال نکن نظر هیچ کدامشان برگشت. فقط گفتند توی محاسباتش به خطا رفته و هنوز هم حرف‌هاش را قبول داشتند. به گمانم الان هم خیلی‌ها بهش ایمان دارند.»

« نکته‌ای که فراموش کردی این است که اینجا لویزیانا نیست. این‌جا فقط ما دو نفر هستیم و روبه‌رومان چندصد تا از این راهب‌ها. ازشان خوشم می‌آید، و برای سام پیر هم وقتی همه‌ی زندگیش نتیجه‌ی عکس بدهد ناراحت می‌شوم. با وجود این، دوست دارم آن موقع جای دیگری باشم.»

«چند هفته‌ای می‌شود آرزوی من هم همین است. ولی تا زمانی که قرارداد تمام بشود و وسیله‌ای نیاید که ما را ببرد، کاری از دست‌مان برنمی‌آید.»

چاک متفکرانه گفت: «البته! ولی ما همیشه می‌توانیم ترتیب یک خرابکاری کوچولو را بدهیم.»

« به جهنّم که می‌توانیم! کار را طولانی‌تر می‌کند.»

« منظورم که این نیست. این طور که می‌گویم به قضیه نگاه کن! ... کار دستگاه تا چهار روز دیگر تمام می‌شود. البته اگر همین جور بیست ساعت در روز کار کند. وسیله هم تا یک هفته‌ی دیگر می‌آید. پس تنها کاری که باید بکنیم این است که موقع یکی از بازدیدها قطعه‌ای را پیدا کنیم که احتیاج به تعویض داشته باشد؛ قطعه‌ای که کار را برای چند روز به تأخیر بیندازد. حتماً تعمیرش می‌کنیم، امّا نه با عجله. اگر همه‌ی کارها را درست زمان‌بندی کنیم، وقتی توی فرودگاه هستیم که آخرین اسم از دستگاه بیرون می‌آید. آن موقع هم که دستشان به ما نمی‌رسد.»

جورج گفت: «از این راه‌حل خوشم نمی‌آید. اوّلین بار است می‌خواهم توی وظیفه قصور کنم. به جز آن هم، کار ما بدگمانشان می‌کند. نه! من صبر می‌کنم بینم چی پیش می‌آید.»

هفت روز بعد باز هم گفت: «من هنوز هم از این راه خوشم نمی‌آید.» و در همان حال، تاتوهای کوهی جان‌سخت، آن‌ها را از جاده‌ی پیچ‌پیچ کوهستان پایین می‌بردند. ادامه داد: «تو که خیال نمی‌کنی من از ترس دارم فرار می‌کنم؟ برای آن پسرهای پیر و بیچاره‌ی آنجا خیلی متأسفم. نمی‌خواهم وقتی پی به حماقتشان می‌برند آنجا باشم. تصورش را بکن! سام باید چه کار کند؟»

چاک جواب داد: « مسخره است! ولی وقتی که گفتم خداحافظ، به نظرم رسید می‌داند داریم کلک سوار می‌کنیم و فقط نمی‌خواهد اهمّیتی به این موضوع بدهد. چون که می‌داند دستگاه آرام کارش را ادامه

می‌دهد و وظیفه‌اش خیلی زود تمام می‌شود. بعد از آن هم که... خب البته برای سام بعد از آنی وجود ندارد.»

جورج کمی در زین جابه‌جا شد و به بالای جاده چشم دوخت. اینجا، آخرین جایگاهی بود که می‌شد نمای خوبی از معبد دید. ساختمان‌های نوک‌تیز و چنبره‌ای آن در میان شفق به شکل سایه در آمده بود و گله‌به‌گله نورهایی همانند پنجره‌های کشتی روی آن سوسو می‌زد. این نورها هم همان مدار مارک پنج را استفاده می‌کردند. جورج از خود پرسید: تا کی باز هم انرژی را با هم قسمت می‌کنند؟ آیا راهب‌ها از کوره در می‌روند و ناامیدانه کامپیوتر را خرد می‌کنند؟ یا فقط بار دیگر می‌نشینند و محاسباتشان را از نو سر می‌گیرند؟

دقیقاً می‌دانست که حالا بالای کوه چه اتفاقاتی می‌افتد. لامای اعظم و دستیارانش با ردهای ابریشمی‌شان نشسته بودند و برگه‌ها را نگاه می‌کردند که خرده‌راهب‌ها از کنار ماشین برمی‌داشتند و آن‌ها را به شکل کتاب‌هایی بزرگ به هم می‌چسبانند. هیچ کس چیزی نمی‌گفت. تنها صدایی که می‌آمد تاپ‌تاپی بی‌وقفه بود از باران بی‌پایان ضربات کلیدها روی کاغذ. مارک پنج خود کاملاً ساکت بود و تنها هر ثانیه هزاران محاسبه انجام می‌داد. جورج اندیشید: سه ماه انجام دادن این کار برای هر کسی کافی است تا از دیوار صاف هم بالا برود!

چاک فریاد زد: «هوایما آنجاست! چقدر خُشگل!»

جورج اندیشید البته که هست. یک دی‌سی سه‌ی قدیمی و درب و داغان که در انتهای باند فرودگاه، مثل صلیبی سیمین و کوچک آرام گرفته بود و تا دو ساعت دیگر آن‌ها را به سوی آزادی و سلامت عقل می‌برد؛ خیالاتی بود که مثل مشروب ناب، ارزش مزه‌مزه کردن داشت. تاتو که به زحمت و از سر شکیبایی خود را به پایین دامنه می‌کشاند، جورج اجازه داد که این افکار در ذهنش جولان بدهد.

شب سریع‌پیدای بلندی‌های هیمالیا کمابیش پیدا شده بود. خوشبختانه، با ورودشان به این منطقه جاده هموار شده بود و آن‌ها هم هر دو مشعل داشتند. آسمان بالای سرشان، کاملاً صاف بود و با ستارگان آشنا و دوست‌داشتنی‌اش یک‌پارچه می‌درخشید. جورج اندیشید دست کم خطری از سمت آب و هوا برای خلبان نیست تا جلوی پرواز را بگیرد. این موضوع تنها دغدغه‌اش بود.

کمی آواز خواند، ولی پس از مدتی رها کرد. عرصه‌ی گسترده‌ی کوهستان که در هر سمتش مثل ارواح روی‌پوشانده و رنگ‌پریده کورسو می‌زد برایش سرخوشی نداشت. نگاهی به ساعتش انداخت.

رو برگرداند و به چاک گفت: «باید یک ساعت دیگر آنجا باشیم.» و بعد از کمی تأمل اضافه کرد :
«نمی‌دانم کامپیوتر کارش را تمام کرده یا نه؟ دیگر وقتش است.»

چاک پاسخ نداد. به همین دلیل جورج از روی زین سرش را برگرداند. تنها صورت جورج را دید که مثل
تخم‌مرغ سفیدی به سمت آسمان گرفته بود.

چاک زمزمه کرد: «نگاه کن!» و جورج چشمانش را به سمت آسمان چرخاند. همیشه برای هر چیزی
یک لحظه‌ی واپسین وجود دارد.

بالای سرشان بی هیچ تردیدی، ستاره‌ها چشمکی می‌زدند و خاموش می‌شدند.

